

لطف سخن

هزار سال شعر عاشقانه و عارفانه

www.ketab.ir

صادق مرادی

پژوهشگر دکتری و مدرس دانشگاه شیراز

انتشارات بین المللی نوید شیراز

به نام خداوند جان و خرد

سرشناسه	مرادی، صادق، ۱۳۶۸ -
عنوان و نام پدیدآور	لطف سخن: هزار سال شعر عاشقانه و عارفانه/ صادق مرادی
مشخصات نشر	شیراز: نوید شیراز، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	۶۴۷ ص.
شابک	978-622-270-059-1 :
وضعیت فهرست نویسی: فیپا	
موضوع	شعر فارسی -- مجموعه‌ها
موضوع	Persian poetry -- Collections :
رده بندی کنگره	PIR۴۰۳۲ :
رده بندی دیویی	۸۱۰/۰۰۸ :
شماره کتابشناسی ملی	۸۴۳۴۵۲۷ :



لطف سخن

هزار سال شعر عاشقانه و عارفانه

به کوشش: صادق مرادی

صفحه آرا: نجمه اسکندری نیا ○ طرح جلد: مهندس جعفر مرادی
لیتوگرافی و چاپ: واصف ○ شمارگان: ۵۰۰ نسخه ○ چاپ اول: ۱۴۰۰
حق چاپ محفوظ

ناشر: انتشارات بین المللی نوید شیراز

دفتر شیراز - تلفن ۶۲-۳۲۲۶۶۶۱-۳۲۲۲۹۶۷۶ نمابر

دفتر تهران - تلفن ۵۹۴۵-۸۸۹۰۵۹۴۵ نمابر

پست الکترونیکی: navideshiraz. pub@gmail. com

وب سایت: www. navideshiraz. com

ISBN: 978-622-270-059-1

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۰-۰۵۹-۱

۲۵۰/۰۰۰ تومان

یا حبیب

از دفتر وصال تو چون طفلِ خودنما
یک حرف خوانده‌ایم و به صد جا نوشته‌ایم
شکیب اصفهانی

پیشگفتار

شعر و نگارنده

اکنون که به اغتنام فرصت جوانی، این خجسته‌قلم دوباره در دست من است و بر رقم شعر می‌زنم، صدای تازیانه‌های گذر عمر را می‌شنوم و پانزده سال از روزهای بسامان و خوش‌ترین دوران کامرانی هم‌رکاب گزشتیم با قلم می‌گذرد و سال‌هاست آن رفتگان در بحر معنی غریق و رفیقان بی‌قرین که روزگاری هزار نغمه‌ی سرمست به لحن هزارستان می‌سرودند و دیوانشان به لطف شعر، عشوه‌گاه دلبران بود و به میزان تاریخ عشق و عرفان، موزون سروده‌اند، لب چون غنچه از سخن فرو بسته و حضور دلکش آنان بوی ابدیت گرفته و در بهشت وصل پروردگار بر تارک آسمان، رحل اقامت بسته‌اند؛ من اما به تاریخ هم‌هی سروده‌های عاشقانه، در این گلگشت گیتی، به کیش عشق زیسته و نه آسمان گل در بغل، در اقلیم شعر گشتم و فضای سینه‌ام از ترانه‌های جان‌بخش این عروسان سخن، باغ گل است و آن قدر در کتاب شعر این سبک‌ساران گران‌سیر، سیر کرده و از شهد لطف و شراب ذوقشان سیراب گشتم و با نغمه‌ی زهره و آوای ملکوتی این ارباب ادواق، در گلستان خیال، از دل خاک به افلاک رسیده‌ام، که گویی طبق آرزوهای من آفریده و از زبان من سروده باشند.

«خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع

داشت او خود به زبان آنچه مرا در دل بود»

مهری هروی

هر بار دفتر شعر این جان‌های از عاشقی بی‌قرار را گشوده‌ام و نگر گرفته‌های دل-
انگیزشان را خوانده‌ام، نرد عشق باخته و باز آمده‌ام که سرخوش از باختن و فارغ از
بردن، دوباره بخوانم.

«خنک آن قماربازی، که بباخت آنچه بودش

بنماند هیچش آلا، هوس قمار دیگر»

مولوی

با تورقِ شرحِ جهشِ جانانه و جنونِ آمیزِ این شیرین سخنان:
گاهی چون اشکِ شبنم به دامنِ گل نشسته

و

گاه چون رنگِ صبح، پریده‌ام؛
گاه چون گردم، مقیمِ گردِ دامنِ پاکِ یار

و

گاه چون بادِ گلبوی بهارم، گم کرده ره خانه را؛
گاه چون موجِ بی تابِ طوفانِ دیده‌ی دریای بی ساحل، پریشان

و

گاه چون کشتیِ گم کرده ناخدای خویش، آرام نشسته‌ام به بازی موج‌ها؛
گاه چون مرغِ وفا، بر لبِ بامِ منزلِ خوشبوی یار نشسته‌ام

و

گاه چون مرغِ بخت، از بامِ خانه‌ی خوش کوی آرزو پریده‌ام؛
گاه چون قیسِ بنی عامر، مخنونِ رخِ لیلی

و

گاه چون خسروِ پرویزم، فرهادِ لبِ شیرین؛
گاه چون بلبلِ در باغِ گل، مدهوش و بی هوش

و

گاه چون عشاقِ دربندِ معشوق، مشتاق و سرگردان؛
گاه چون جامِ می، جلوه‌بخشِ یزمِ مستانِ گشته‌ام

و

گاه چون ساقی، هشیار در میانه‌ی مستانِ نشسته‌ام؛
گاه آشفته سامان و پریشان، بر سرِ پیمانِ نشسته

و

گاه لیلی‌وش و شیرین سخن‌گویان، از همه پیمان گسسته؛
گاه چون اشکِ گرم در ماتمِ پژمردنِ گل‌های امید

و

گاه چون آهِ سردم، تنها به رؤیاها نشسته؛
گاه از یک نهیبِ خالی ساقی ترسیده‌ام

و

گاه پروانه‌خو، به رقصِ مرگ، به آتشِ شتافته‌ام؛

گاه چون ناله‌ی مرغانِ شباهنگ، به باغِ جان پریده‌ام

و

گاه چون آدِ خستگانِ از یار برگشته، به گوشه‌ی عزلت نشسته‌ام؛

گاه عودصفت و سپندوار در بزمِ عاشقی سوخته‌ام

و

گاه تا صبح گریسته‌ام به نوای بی‌نویان؛

گاه چون صوفیِ صومعه‌ی عالمِ قدسم، مستِ شرابِ ازلی

و

گاه شوخ و شنگ و سراندارم اندر سماع؛

اکنون اما وارسته «با قایقِ شکسته به دریا نشسته‌ام» و جویای امنی در کناری،

گریبان‌چاک، «با خویشتن همی برم این شوق تا به خاک» و خوشا این حال:

«حالِ دلم ز چاکِ گریبان قیاس کن

بتوان شنید بوی گل از کوچهی باغ‌ها»

سنجر کاشانی

شعر

شعر، موسیقیِ ملفوظ و مرکبِ راهوارِ حملِ اندیشه‌های عشقانه و شیوه‌ی شیوای بیانِ عالی‌ترین و شادترین لحظه‌های شاعرانِ شیدا است و به تعبیرِ ویل دورانت، آن زیبایی را که دیدگانِ تعلیم‌نیافته‌ی ما قادر به دیدنِ آن نیستند، شعر بر ما مکشوف می‌دارد.

«پس از ملازمتِ عیش و عشقِ مهرویان

ز کارها که کنی شعرِ حافظ از سر کن»

حافظ

شاعر و خواننده

ارتباط شعر و هستی در دو لحظه است، اول لحظه‌ی جوششِ فیاضانه‌ی شاعر در سرایش و دوم لحظه‌ی انگیزشِ خواننده در خوانش. لحظه‌ی اول، تکلم به فرشتگان و لحظه‌ی دوم، شبیه خدایان در فهم بودن است. هر دو لحظه تشفی و تسلیِ اضطراب‌های روحی حاصل از حوادثِ عالم بیرون است که امروز فراگیرتر از دیروز است.

«چون دل گرفت آتش، باید رسید به فریاد

یا چشمِ اشگباری یا شعرِ شهریار»

شهریار

محبوبیتِ شعر نزد خواننده فارغ از مزین بودن کلام به وزنِ عروضی و مقفی بودن

آن، از جانِ کلام است، از همزادپنداری خواننده است با شاعر؛ گویی خواننده در اقلیم شاعران زیسته و در سرودن شعر با شاعر مشارکت داشته است.

«گر عشق نبود و غم عشق نبود

چندین سخن نغز که گفتی، که شنیدی؟»

شهاب‌الدین سهروردی

عشق

عشق کوکبِ هدایت و مرکز حیاتِ عالمِ روحانی و محورِ ترقی و تکامل بنی‌آدم بوده و زندگی انسان، خاصه انسان امروز، بدون حرارتِ عشق تباه می‌شود؛ به‌ویژه که به گواهِ تاریخ، عقل با همه‌ی ادعایی که دارد از تمشیتِ بشریت عاجز مانده و بیراه نیست اگر بگوییم انسان، جهل را به‌اندازه و بلکه بیش از عقل دوست می‌داشته است؛ پس عشق لازم می‌آید که عملِ کریمانه و بخشش بی‌استحقاق است و از شخصِ کریم و عاشق، خوش‌خوتر یافت می‌شود. عاشقی تمرینِ پالایشِ همیشگی است و عاشق نه راغب است نه راهب، نه از چیزی می‌هراسد و نه پاداشی می‌جوید؛ شمس آموخت و مولوی آرمود که عاشقی عینِ آزادی است.

«آزاده گشته‌ایم ز غم‌های روزگار

تا پای در کعبه محبت نهاده‌ایم»

زکایی بیضایی

به تعبیر سعدی علیه‌الرحمه: «حکیمی را پرسیدند: چندین درختِ نامور که خدای عزّو-جلّ آفریده است، بلند و برومند، هیچ‌یک را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمرای ندارد؛ در این چه حکمت است؟ گفت: هر درختی را ثمرای معین است که به وقتی معلوم، به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است و این است صفتِ آزادگان». شاعران و به گمان نگارنده، دریافت‌کنندگانِ شعر، اگر قابل باشند، این چنین مردمانند و اگر نیستند سزاست که باشند.

«به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری

جواب داد که آزادگان تهی دست‌اند»

سعدی

گویند عشق، دیده را نابینا می‌سازد و این به‌ویژه برای ملتِ ایران آشناست؛ علی (ع) چنانکه مرقوم است با اینکه می‌داند به محراب کشته خواهد شد، دشمن را خود بیدار می‌نماید و حسین (ع) با آنکه می‌داند کشته می‌شود و افقِ اقبالش رو به شهادت دارد، عزمِ سفر می‌کند؛ جانِ جوانمردِ منصورِ حلاج را به امرِ معتصم، هزار، و به قولی دو هزار، تازیانه

می‌زنند و در وی تأثیر نمی‌کند و در هیچ مرتبه آهی نمی‌کشد.
«بکش ز گوش خود این پنبه را برون منصور

کمانِ دار کشیدن نه کارِ حلاج است»

صائب تبریزی

آری، خدای هر کس به قدر قامت اوست و قامتِ عشق بلند است. عشقِ این چنین
خوبان، محاء الذنوب است و دیده را از آنچه غیر معشوق است نابینا می‌سازد. به تعبیر
نغز پرمغز سعدی «من از شرابِ این سخن مست و فضله‌ی قح در دست، که دوست
نزدیک‌تر از من به من است»

«مرا بشارتِ فردوس می‌دهد زاهد

مگر به غیرِ سرِ کویِ دوست جایی هست؟»

شوکت شیرازی

ادب عاشقی

هر مقامی ادبی دارد و ادب عاشقی پاک‌باختگی است. عشق، پاک‌باز می‌طلبد،
همه‌ی عاشق را می‌طلبد نه بخشی از او را
«گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد

چو پایانم برفت اکنون بدانستم که دریایی»

سعدی

نقل است وقتی دست و پای حلاج را بریدند و چشمانش را کردند، خواستند
زبانش را ببرند، گفت: «چندان صبر کنید که سخنی بگویم. رو به آسمان گفت: بدین
رنجی که از برای من برمی‌دارند محرومشان مکن و از این دولشان بی‌نصیب مگردان.
الحمدالله اگر دست و پای من بریدند در کوی تو بریدند و اگر سرم از تن جدا کردند
در مشاهده‌ی جمال تو بود.»

«منصور زنده باد در پای دار که گفت

آسان گذر ز جان که جهان پایدار نیست»

شهریار

از ابواسحق رازی نقل است وقتی او را صلب می‌نمودند نزدیک او ایستاده بودم،
شنیدم که می‌گفت: «الهی اصبحت فی دار الرغائب انظر الی العجائب، الهی انک تئودد
الی من یوذیک فکیف من یودی فیک»

«دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری»

سعدی